



محمد حسین رضایی

در عملیات خیبر، من از ناحیه پا تیر خوردم و مجروح شدم. مرا به بیمارستان اصفهان منتقل کردند. هم‌زمان، حاج حسین هم در همان بیمارستان، به علت قطع شدن دستش در بخش جراحی بستری بود. من و یکی دیگر از نیروهایمان، از بچه‌های مخابرات، داخل یک

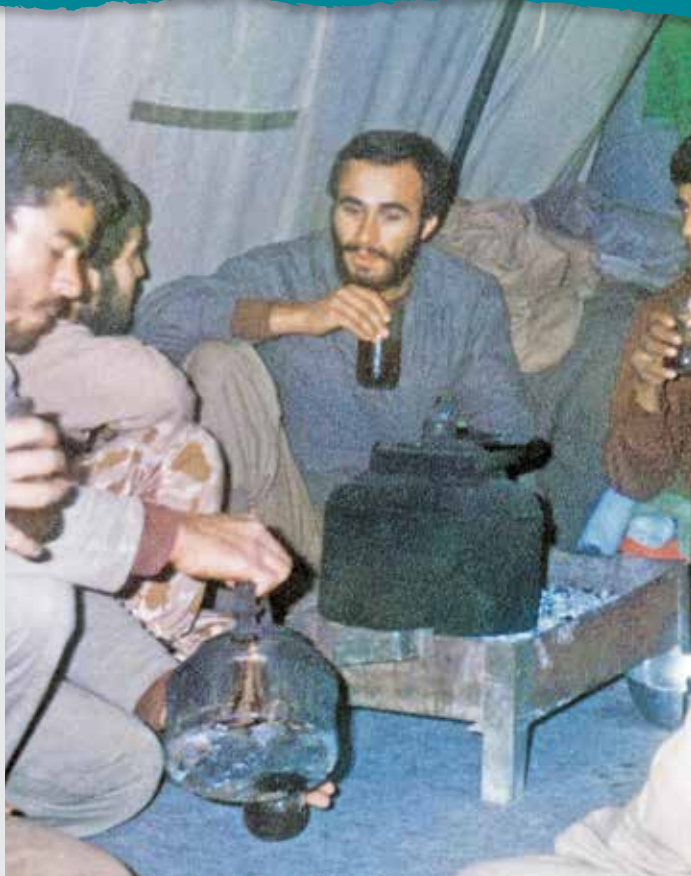
اتاق در طبقه اول بستری بودیم و حاج حسین در طبقه دوم. اکثر روزها، حاجی با همان دست بسته، می‌آمد و در اتاق ما می‌نشست. من برادری دارم که شاعر و مداح اهل بیت (ع) است، اکثر روزها می‌آمد و سر شعر و شاعری و بذله‌گویی را باز می‌کرد. حاج حسین هم جمع ما را دوست داشت. مدتی بعد از این که هر دوی ما از بیمارستان ترخیص شدیم، یک روز برای عیادت به منزل حاج حسین رفتیم. ایشان گفت: «یادت هست قبل از عملیات تصمیم داشتیم چند روزی برویم مسافرت؟» گفتیم: «بله حاجی. حیف که قسمت نشد.» گفت: «کاش می‌شد الان برویم.» گفتیم: «حالا هم دیر نشده. دلتان می‌خواهد کجا

برویم؟» گفت: «اگر جور بشود، کجا بهتر از مشهد؟ می‌رویم پاپوس امام رضا (ع). اما دو نفری که صفایی ندارد.» گفتیم: «هر که را دوست دارید بگویید خیر کنیم.» گفت: «تو رضا صادقی را خبر کن. من هم به موحد دانش زنگ می‌زنم. چهار نفری می‌رویم.» بعد با منطقه تماس گرفت و موحد دانش را خواست. به او گفت که باید برای ماموریت به اصفهان بیاید! اسمی از سفر نبرد. تلفن را که قطع کرد گفت: «حالا با چی برویم؟» فکر کردم شوخی می‌کند. می‌دانستم یک تویوتا استیشن از طرف لشکر در اختیار حاجی گذاشته‌اند برای استفاده شخصی. اما از حساسیت او هم خبر داشتیم و حدس زدیم که نمی‌خواهد استفاده

کند. برای همین با احتیاط پرسیدم: «مگر شما ماشین ندارید؟» اخم‌هایش رفت توی هم و گفت: «نه. ماشینم کجا بوده؟» گفتیم: «من هم وسیله ندارم.» گفت: «حالا اگر وسیله‌ای جور شد می‌رویم، اگر هم نشد، حتما قسمت نیست.» آن روز تا شب فکرم مشغول بود. دلم می‌خواست هر طور شده ماشینی تهیه کنم و حاج حسین را ببرم پاپوس امام رضا (ع). شب، یکی از دوستانم به نام آقای رضای رضایی را دیدم و قضیه را باهاش در میان گذاشتم. باورش نمی‌شد که حاج حسین این قدر حساس باشد. در صورتی که هم از لحاظ شرعی و هم قانونی، اجازه استفاده از ماشین را داشت. حتی کافی بود لب تر کند

محمود جان‌نثاری

بعد از خیبر، رفتیم بیمارستان تا به حاجی سر بزنم. همین که رسیدیم پشت در اتاقش، دیدم آقای صادق‌قلو از در اتاق بیرون آمد. تا مرا دید گفت: «محمود، برو.» گفتیم: «چرا؟ آدمم حاج حسین را ببینم.» گفت: «حاج حسین حالش خیلی بد است. هیچ کس را نمی‌پذیرد. نمی‌دانم فرماندار یا استاندار را پس زده، من و تو که هیچ. یک وقت سبکت می‌کند ها!» گفتیم: «من اصلا نمی‌خواهم باهاش حرف بزنم. فقط دلم می‌خواهد چهره‌اش را ببینم. همین آخر اتاق چند لحظه می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. هر چه می‌خواهد بگوید.» گفت: «صاحب اختیاری.» تا در را باز کردم و خواستم ببینم خواب است یا بیدار، با دیدن من با آن وضعیت از جا پرید و داد زد: «محمود بیا، محمود بیا. فرمانده، خط‌شکن! چطور می‌مرد؟» صادق‌قلو هاج و واج ایستاده بود. من گریه، حاج حسین گریه. با آن دستش مدام روی سر و کله من می‌کشید. به طور کلی، رفتارشان با نیروهایی که وارد خط مقدم می‌شدند خیلی فرق می‌کرد. برایش فرق می‌کرد که راننده باشد یا فرمانده گردان. بچه‌های خط‌شکن طور دیگری برایش عزیز بودند.

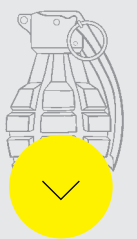


نصرت‌الله توانگر

بعد از این که عراق چند اسیر کم سن و سال از ایرانی‌ها گرفته و به شدت روی این مسئله علیه ایران تبلیغات می‌کرد، بخش نامه شد که عذر نیروهای زیر پانزده سال را بخواهید از جبهه برونند تا این قبیل مشکلات پیش نیاید. آقای خرازی به من گفت فلانی، تو معلمی، زبان بچه‌های این سن و سال را بهتر بلدی، برو باهاشان صحبت کن. روز بعد، در مراسم صبحگاه با این نیروها صحبت کردم و گفتم که نظر فرماندهان ارشد این است که شما بروید و هروقت به سن قانونی رسیدید بیایید.

منصور سلیمانی

داخل مقر لشکر، یک آشپزخانه بسیار بزرگ داشتیم و چندین حمام. این‌ها تقریباً کنار هم بودند. متأسفانه بر اثر بی‌دقتی مسئولینشان، در محوطه رو به روی حمام و آشپزخانه، باتلاق مانندی از فاضلاب درست شده بود که علاوه بر بوی نامطبوع و منظره بدی که داشت، جولانگاه پشه‌ها شده بود. این قضیه باعث شده بود که بهداشت محیط مقر هم زیر سوال برود. بچه‌ها که خیلی از این مسئله ناراحت بودند، جریان را به حاج حسین منتقل کردند. حاج حسین شخصا آمد و از نزدیک آن محیط را دید. خیلی ناراحت شد. سریع پرسنل آشپزخانه و حمام را خواست. آن‌ها را به خط کرد و گفت: «برای این که بدانید بهداشت و تمیزی محیط چقدر مهم است، همین الان همه‌تان روی زمین می‌خوابید و سینه‌خیز، از میان همین باتلاق می‌گذرید و به آن طرف می‌روید.» همه اول فکر کردند که حاج حسین شوخی می‌کند. اما ایشان خیلی تند و جدی دستور داد که همه روی زمین بخوابند. آن‌ها هم به ناچار به همان شکلی که حاج حسین گفته بود از میان باتلاق گذشتند. وقتی به آن طرف رسیدند، حاج حسین دوباره همه‌شان را به خط کرد و گفت: «فکر نکنید که من می‌خواستم شما را اذیت کنم. نه. این کار را کردم که از نزدیک، بفهمید و حس کنید که عدم وجود بهداشت و بی‌اهمیتی نسبت به این مسئله چقدر بد و ناگوار است. همه ما، مخصوصاً شما که پرسنل آشپزخانه و حمام هستید بیش از ما باید به نظافت و بهداشت اهمیت بدهیم.»



حاج حسین دوباره همه‌شان را به خط کرد و گفت: «فکر نکنید که من می‌خواستم شما را اذیت کنم. نه. این کار را کردم که از نزدیک، بفهمید و حس کنید که عدم وجود بهداشت و بی‌اهمیتی نسبت به این مسئله چقدر بد و ناگوار است. همه ما، مخصوصاً شما که پرسنل آشپزخانه و حمام هستید بیش از ما باید به نظافت و بهداشت اهمیت بدهیم.»